

## به نام خداوند مهربانی‌ها

با باز شدن در، نگاهم بالا رفت و با لبخند کمرنگی خطاب به خانم میانسالی که از اتاق دکتر یغما بیرون آمد خداحافظ کوتاهی گفتم و بعد از آن، رو به مردی که روبه‌رویم نشسته بود گفتم:

– آقای رودگر نوبت شماست، بفرمایید.

قبل از آنکه رودگر حرکتی کند، مردی که کنار دستش نشسته بود بلند شد و برخلاف رودگر که همان وقت برخاست و به طرف اتاق دکتر رفت، قدم‌های مرد به سمت میز من کشیده شد. این بار بدخلق‌تر از قبل گرهی میان ابروانش را تنگ‌تر کرد و گفت:

– مگه نگفتی بعد از این خانم من برم تو؟

حق به جانب نگاهش کردم. اگر چه درست می‌گفت، اما از بس که در همان مدت کوتاه روی اعصابم بود دلم نمی‌خواست حق را به او بدهم، این بود که گفتم:

– چرا، ولی این آقا از قبل وقت داشتن. شما که می‌خواهین مابین بیمارها برین داخل، باید منتظر بمونین.

فکر نمی‌کردم به این زودی از کوره در برود، اما این اتفاق افتاد. در حالی که صدایش را بالا می‌برد دستش را هم در هوا چرخاند:

– یعنی چی؟ انگار حالت نیست! من نیومدم دکتر ویزیتم کنه، واسه یه

کار خصوصی اومدم.

از روی صندلی بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. حس می‌کردم لحن

خودم هم ملایمتش را از دست داده:

— اولاً که درست صحبت کنین، ثانیاً من گفتم امروز خیلی شلوغه، خودتون خواستین بمونین.

پوزخند زد:

— به، یه چیزی هم بدهکار شدیم.

و با همان عصبانیت به طرف اتاق دکتر پیش رفت، سعی کردم منصرفش کنم:

— کجا آقا؟ با شما هستم، صبر کنین.

تا به خودم بجنبم دستگیره را به طرف پایین داد و در باز شد. در کمتر از یک ثانیه هردو در آستانه‌ی اتاق قرار گرفتیم. اخم‌های درهم دکتر که اتفاقاً متوجه‌ی من بود، تنم را لرزاند. سعی کردم رفع و رجوع کنم. با خودکاری که در دست داشتم اشاره‌ای به مرد کردم و گفتم:

— بهشون گفتم بیمار دارین، اعتنایی نکردن.

قبل از اینکه دکتر اظهار نظری کرده باشد مرد با همان لحن عصبی چند لحظه قبلش گفت:

— دکتر جون، یه آدم درست و حسابی بذار اینجا تا بتونه جوابگوی مردم باشه، این خانم چهل و پنج دقیقه‌ست منو علاف کرده، هرچی می‌گم با خود آقای یغما کار دارم به خرجش نمی‌ره.

خواستم جوابی بدهم که نگاه تند و تیز دکتر وادار به سکوتم کرد و با جمله‌ی او که:

— شما بفرمایید خانم امینی به کارتون برسید.

مجبور شدم خشمم را فرو بدهم و از اتاق بیرون بیایم.

ده دقیقه طول کشید تا آن به اصطلاح آقا هم از اتاق بیرون آمد. مثل طلبکارها نگاهم کرد. کاش اینجا محل کارم نبود، آن وقت می‌دانستم چه طور باید جوابش را بدهم. نگاهی پر از تحقیر به سرپایش انداختم و

مشغول صحبت با خانمی که سؤالی پرسیده بود شدم.

ساعت که از هشت گذشت، آخرین بیمار هم مطب را ترک کرد. خسته از یک روز پرکار انگشتانم را درهم قفل کردم و کش و قوسی به دستانم دادم که با شنیدن صدای قدم‌های دکتر روی پارکت‌های کف سالن به خودم آمدم. صاف نشستم و میز را مرتب کردم. سنگینی نگاهش که بالای سرم ایستاده بود باعث شد نگاهم را بالا ببرم و بپرسم:

— امری داشتین؟

دکتر یغما ابروهای سیاه و پرپشتش را به هم نزدیک کرد و گفت:

— خانم امینی! بار آخری باشه با کسایی که این جا در رفت و آمدن این طور برخورد می‌کنی، بار دیگه تذکری در کار نیست.

— ولی دکتر، من که حرفی نزدم، فقط...

صدای محکم یغما اجازه نداد حرفم را تمام کنم:

— می‌تونین برین منزل، فردا ممکنه یه ساعتی دیر بیام. باید برم بیمارستان، عمل دارم. اما شما سر وقت اینجا باشین.

بغض کردم و چشم کم جانی گفتم. انگار منتظر رفتن من بود که از جایش تکان نمی‌خورد. کیفم را روی شانه انداختم و خداحافظی کوتاهی گفتم که جوابش را هم نشنیدم. سلانه سلانه از مطب بیرون آمدم. گرچه گرمای هوای تیرماه در آن اولین ساعات شبانه کمتر شده بود، اما همچنان ادامه داشت. کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم و از کنار پیاده‌رو راه خانه را در پیش گرفتم. خدا را شکر که فاصله‌ی خانه تا مطب دو ایستگاه بیشتر نبود، که آن را هم بیشتر وقت‌ها پیاده طی می‌کردم. در این ترافیک خیابان‌ها حوصله‌ی ماشین سوار شدن نداشتم. ثریا می‌گفت:

— اگه به جنبه‌ی مثبتش فکر کنی، بد هم نشده برات. از وقتی می‌ری پیش یغما، خوش هیکل‌تر شدی.

یک مدتی هم مثل خُل‌ها غروب‌ها می‌آمد دنبالم تا با هم برگردیم. بعد از یک مدت هم خسته شد و گفت:

— از این نمدم، کلاهی برای من حاصل نمی‌شه.

اما پدرش می‌گفت:

— ثریا همینه، پیاده‌روی و ورزش کردنش هم مثل کارهای دیگه‌اش به هفته نرسیده زود خسته‌اش می‌کنه.

در همین فکر و خیال‌ها بودم که یک لحظه حس کردم با سر به سمت دیوار می‌روم. به سختی تعادلم را حفظ کردم و خطاب به موتوری ای که در حال دور شدن بود گفتم:

— آخه پیاده‌رو جای موتور سواریه؟ روانی!

گمان کنم مرد آن‌قدر دور شده بود که صدایم را نشنید. شاید هم خودش را به‌نشیدن زد. با ناراحتی دستی به مقنعه‌ام کشیدم. پیرمردی که از روبه‌رو می‌آمد کنارم ایستاد و گفت:

— حالت خوبه دخترم؟

نگاهم را بالا بردم:

— خوبم ممنون.

— باید بیشتر مواظب باشی. این مواقع‌ها که خیابون‌ها ترافیکه موتوری‌ها سر می‌کشن به پیاده‌روها. تو رو خدا نفرینشون نکنی. نوه‌ی منم یکی از همین‌هاست. هرچی ام بهش می‌گم فایده نداره، کار خودشو می‌کنه.

سری تکان دادم که نشان بدهم متوجه شدم. الکی خندیدم، انگار خیال پیرمرد هم راحت شد و رضایت داد. این بار سریع‌تر راه خانه را در پیش گرفتم.

مقابل آپارتمانمان که رسیدم، قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخانم در

باز شد و چهره‌ی بی‌رنگ و غمگین مادرم در قاب آن نمایان شد. روز خوبی را پشت سر نگذاشته بودم، اما باز هم سعی کردم ژست شادی به‌خود بگیرم.

— سلام مامانی، از کجا فهمیدی من پشت درم؟

مادرم اما، به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

— فهمیدنش کار سختی نیست. تو این ساختمان کی به اندازه‌ی تو سرو

صدا داره وقتی از پله‌ها بالا می‌یاد؟

می‌دانستم حرفش انتقادی به رفتارم است، اما به‌روی خودم نیاوردم. به‌جایش با یک حرکت مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشیدم و در حالی که دکمه‌های مانتوام را باز می‌کردم گفتم:

— چه خبر؟

مادر آهی کشید، برایم شربت به‌لیمو ریخت و روی اپن گذاشت که یک نفس آن را سر کشیدم.

— امروز جنتی اومده بود، می‌گفت باید زودتر خونه رو تخلیه کنین.

ابروهایم را تا آنجا که می‌شد بالا دادم و گفتم:

— این دیگه از کجا پیداش شد؟

مادر نگاهی به‌چهره‌ی ناراضی من انداخت:

— بی‌راه نمی‌گه، حقشو می‌خواد.

— این همه ملک و املاک داره، این آپارتمان به‌چه دردش می‌خوره؟

— هرچی‌ام داشته باشه بازم خونه‌اشه. دستش درد نکنه که تا همین

حالا هم گذاشته بمونیم. ارث بابامونو که ازش طلب نداریم.

— حالا باید چی کار کنیم؟

نگاه بی‌فروغ مادر به‌نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند و مایوسانه گفت:

— نمی‌دونم، نمی‌دونم.

قبل از ظهر به مقصد رسیدیم. باغ یکی از دوستان کیومرث بود که فقط باغ بود و ساختمانی نداشت ولی به قدری باصفا بود که هر کمبودی را جبران می کرد. کیومرث دوست ثریا بود. به سال نمی کشید که با هم دوست بودند. ثریا مثل اکثر دخترهای شرقی که هر رابطه ای را ختم به ازدواج می بینند کیومرث را مرد زندگی و همسر آینده اش می دانست، اما نمی دانستم کیومرث چه نظری درباره ی او دارد. برایم عجیب بود، با اینکه هر دو شرایط ازدواج را داشتند، اما هیچ وقت اشاره ای به این مطلب نمی کردند. آن روز کیومرث برادرش، کامران و پسر خاله و نامزدش را هم با خود آورده بود. از نگاه های کامران خوشم نمی آمد، یکبار این را به ثریا گفتم که غش کرد از خنده. و به من برخورد، اخم هایم را درهم کردم و گفتم:

– زهرمار، کجاش خنده داشت؟  
 – اینکه کامران خیلی از تو خوشش می یاد.  
 – مسخره نباش ثری.  
 – جون تو راست می گم. دو سه بار سرنخ داده که با هم دوستتون کنم.  
 – غلط کرده. حالا که این طور شد بیشتر ازش بدم او مد.  
 همین وقت کامران با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، سیخ جوجه ای به دست گرفت و به طرفمان آمد.  
 – بفرمایین، داغش می چسبه.  
 نگاهش به من بود. بدون اینکه جوابش را بدهم بلند شدم. ثریا گفت:  
 – کجا پرستو؟  
 به طرفش چرخیدم:  
 – دارم می رم آلبالو بچینم.  
 – صبر کن منم پیام.

\*\*\*\*\*

با عجله موهای خیس ام را با کلیپس بالای سرم جمع کردم. صدای مادر را می شنیدم:  
 – پرستو بجنب مادر، ثریا پایین منتظره.  
 – او مدم.  
 این را گفتم و سریع شال زرشکی رنگم را روی سر انداختم و از اتاق خارج شدم.  
 – کاری نداری مامان؟  
 – نه مادر به امون خدا. تا هوا تاریک نشده برگردین.  
 گونه اش را بوسیدم و از در بیرون رفتم. ثریا پشت ماشین آلبالویی رنگش نشسته و نگاهش به در خانه بود. همین که مرا دید شیشه را پایین کشید و لبخند پهنی به صورتش نشاناد.  
 – چطوری؟  
 – خوبم، تو خوبی؟  
 – آره، چرا نباشم.  
 و چشمکی زد که فقط من معنی آن را می فهمیدم. شروع به حرکت کرد و آهنگ شادی درون ضبط گذاشت.  
 – کجا می ریم؟  
 – می ریم میگون. قراره بچه ها بساط کباب رو روبه راه کنن، خوبه؟  
 – تو که قرار مداراتو گذاشتی، واسه چی نظر منو می پرسی؟  
 خندید:  
 – تو که می دونی من تو رو جایی نمی برم که بهت بد بگذره.

و بلند شد. نگاه وقیحانه‌ی کامران هنوز هم روی من بود. از دلم گذشت:

— کاش هیچ‌وقت به این پیک‌نیک نمی‌یومدم. اینم از یه روز جمعه!

\*\*\*\*\*

— پس بهش بگم نه؟

سریع چتری‌هایم را با نوک انگشتانم مرتب کردم و گفتم:

— ثریا! گفتم که ازش خوشم نمی‌یاد. با اون چشمای ورق‌نپیدش.

از آینه فاصله گرفتم و کنار او روی تخت نشستم، حس می‌کردم

می‌خواهد از کامران طرفداری کند که گفتم:

— بیچاره کجاش ورق‌نپیده‌اس؟ یه خرده درشته.

— خدا به خواهر و مادرش ببخشه. اما لطف کن دیگه بحثشو واسه من

پیش نکش.

— باشه، اما موندم تو کی قراره از کسی خوشت بیاد؟ نوایی بینوا رو که

اون طوری از سر خودت وا کردی، این از کامران، اونم از بچه‌های

دانشگاه که جرأت نزدیک شدن بهت رو نداشتن. گمونم یه مریضی مزمن

داری پرستو.

— چه مریضی‌ای؟

— مریضی مرد‌گریزی.

این بار من هم خنده‌ام گرفت، اما برای این که خودم را از تک و تا

نیندازم گفتم:

— اعتراف کن که هیچ‌کدوم کیس مناسبی نبودن.

— حتی نوایی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— اون که اصلاً حرفشو نزن. مرتیکه اون قدر عقده‌ای بود که به‌خاطریه

جواب رد منو از مؤسسه‌اش بیرون کرد. در صورتی که تا روز قبلش

همه‌اش مجیزمو می‌گفت.

بعد لحنم را شبیه خود نوایی کرده و ادامه دادم:

— « خانم امینی از بهترین معلم‌های زبان انگلیسی ما هستنند، بچه‌ها

رابطه‌ی عاطفی خوبی با خانم امینی دارند، خانم امینی شما که نباشید

تعداد بچه‌های کلاس‌ها به‌حداقل می‌رسه، شما رونق این مؤسسه‌اید.»

ثریا به‌اداهای من می‌خندید و خیره نگاهم می‌کرد. من ادامه دادم:

— این قدر گفتم که خودمم باورم شده بود برای خودم کسی شدم. اون

وقت همین که گفتم قصد ازدواج ندارم، دلش طاقت نیارود چهار روز صبر

کنه، همون فرداش گفتم، والدین بچه‌ها ازتون شکایت دارن که تدریستون

خوب نیست و با بچه‌ها خوب رفتار نمی‌کنین. به‌همین راحتی عذرمو

خواست. بی‌شعور می‌دونست چقدر به‌کارم احتیاج دارم. مجبور شدم از

اون جا در پیام و واسه اینکه بیکار نمونم بیفتم گیر این یغما. اینم که اوف...

با یه من عسل نمی‌شه بخوریش، از بس که بد اخلاق و ایراد گیره. ولی

هرچی... باز هم بهتر از اون نواییه. سرش تو لاک خودشه و کاری به‌کارم

نداره.

— ببخشیدا، ولی انگار همسن باباته. چی کار می‌خواد به‌کارت داشته

باشه؟

با شنیدن اسم بابا آه بلند بالایی کشیدم:

— بابام زود رفت ثریا.

نگاهم به‌قاب عکس روی دراور که من و بابا و مامان درونش لبخند

می‌زدیم کشیده شد.